



# مرزهای خون آلود

— حزین —



# مرزهای خون آلود

حزین

۱۴۰۴ خورشیدی

## مرزهای خون آلود

نویسنده: حنین

ناشر: نویسنده

سال نشر: ۱۴۰۴ خورشیدی

موضوع: رمان

حق چاپ و نشر محفوظ است.



باد سرد کابل، آمیخته با هوای آلوده به دود، از شکاف پنجره‌ی چوبی به درون اتاق می‌خزید. بخاری زغالی در گوشه‌ای از اتاق نیم‌جان می‌سوخت و دودش با بوی نم دیوارهای خامه درهم می‌آمیخت. فرش سرخ‌رنگی که در افغانستان «موکید» می‌نامند، کف اتاق را پوشانده بود. دو پارچه دوشک خاکستری‌رنگ در کنج اتاق افتاده بود و الماری نسبتاً کوچکی کنار پنجره قرار داشت؛ الماری‌ای که درونش کتاب‌ها با نظمی ساده چیده شده بودند، شاید پنجاه یا شصت جلد. صدای تیک‌تاک ساعت دیواری در سکوت اتاق پرسه می‌زد.

فرخنده پشت میز کوچک و فرسوده‌ای نشسته بود که گوشه‌هایش از رطوبت ور آمده بود. چراغ کم‌نورِ چارچی روی میز، هاله‌ای زرد بر چهره‌اش می‌پاشید؛ چهره‌ای معصوم با چشم‌هایی بادامی و آرامشی غریب که هیچ تناسبی با هیاهوی درونش نداشت.

کتاب را کمی بالاتر گرفت تا نور کامل‌تر روی صفحه بیفتد و زیر لب، زمزمه‌وار خواند:

«هیچ‌کس زن به دنیا نمی‌آید؛ بلکه زن می‌شود».

کتاب جنس دوم در دستانش می‌لرزید؛ نه از سرمای اتاق، بلکه از آتشی که واژه‌ها در وجودش می‌افروختند.

مهربان در سوی دیگر اتاق، روی دوشک و تکیه داده به دیوار نشسته بود. مجموعه‌ی شعر فروغ فرخ‌زاد را ورق می‌زد و گاه به گاه سر بلند می‌کرد و نگاهی به خواهرش می‌انداخت. خطوط چهره‌اش بسیار به فرخنده شباهت داشت؛ همان چشم‌ها، همان استخوان‌بندی صورت، فقط اندکی مردانه‌تر. تازه شاید بیست ساله شده بود و دو سالی از فرخنده کوچک‌تر بود. پشت لبش، به سبب کم‌مویی ژنتیکی، سایه‌ای تیره افتاده بود. بیشتر حرف‌هایش را با لبخندی معصومانه می‌گفت.

او آهسته، انگار با خودش، خواند:

«... حس می‌کنم که وقت گذشته است

حس می‌کنم که لحظه سهم من از برگ‌های تاریخ است

حس می‌کنم که

میز، فاصله‌ی کاذبی ست میان گیسوان من و دست‌های این

غریبه‌ی غمگین

حرفی به من بزن

آیا کسی که مهربانی یک جسم زنده را به تو می‌بخشد

جز درکِ حسِ زنده‌بودن از تو چه می‌خواهد؟

حرفی بزن

من در پناه پنجره‌ام

با آفتاب رابطه دارم»

پایان شعر را دوباره تکرار کرد:

«من در پناه پنجره‌ام. با آفتاب رابطه دارم.»

این بار بلندتر از پیش. تکرارش بازتابِ اشتیاق و لذتی بود که از شعر می‌برد؛

اشتیاقی که می‌خواست با فرخنده شریک شود.

فرخنده انگشت سبابه‌اش را میان ورق‌های کتابی که می‌خواند گذاشت تا

صفحه را گم نکند، بعد کتاب را بست و لبخندی زد.

- باز فروغ؟

- فروغ یعنی زندگی؛ یعنی چیزی که ما را زنده نگه می‌دارد، خواهر جان.

فرخنده کمی خودش را صاف کرد و نفس عمیقی کشید.

- زندگی؟ ما فقط لابه‌لای همین دیوارهای نم‌زده داریم زندگی را می‌گذرانیم؛

میان جهانی از بی‌عدالتی.

مهربان کتابش را روی زانو گذاشت.

- دیوارها مهم نیست، فرخنده. مهم این است که فهمیده‌ایم، که چشم‌هایمان

باز شده. یادت هست وقتی از قریه آمدیم، هیچ‌چیز نمی‌فهمیدیم؟

این جمله، فرخنده را با خود به گذشته برد...

\*\*\*

دستان مادرش، گل اندم، لرزان بود وقتی که چادر سفیدش را بر سر فرخنده

می‌کشید. برادر بزرگ‌ترشان، غلام‌علی، که حالا در قریه دهقان بود، جوی آب

را با بیل پاک می‌کرد و پشته‌های چند برابر بزرگ‌تر از قد یک انسان، که علف و

بوته بود، انتقال می‌داد. صدای مرغ‌ها، بوی خاک نم‌دار و فریادهای کودکان، میان

درختان بلند و کوه‌های سربه‌فلکِ قریه می‌پیچید.

مهربان، که قد و اندام کوچک داشت، روی گُردهای زمین سرسختانه کار

می‌کرد. با لباس‌های ژنده و آلوده به خاک و سبزی علف، در حالی که داس بزرگی

در دست داشت، گندم درو می‌نمود. به نظر می‌رسید که چقدر بر او سخت

می‌گذرد، اما تمکین نمی‌نمود.

فرخنده و مهربان، هردو که ساعت‌ها راه را الی رفت و برگشت مکتب پیاده

می‌رفتند، در حالی که کفش‌های مهربان نهایت فرسوده شده بود، طوری که

کوری پایش بیرون زده بود و بر زمین می‌خورد، اما شوق مکتب و سرسختی‌ای

که در وجودش بود، خم به ابرو نمی‌آورد.

فرخنده می‌دانست که مهربان چقدر از این جهت عذاب می‌بیند، چون خودِ فرخنده نیز بارها کفش‌های فرسوده و پاره‌پاره را تجربه نموده بود و از این حالت در دلش بسیار ناراحت بود، اما اظهار نمی‌کرد. چنان‌که می‌دانست پولی برای خرید ندارند، اما برادر بزرگ‌شان که آن وقت تازه جوان شده بود و سخت کار می‌کرد، وعده داده بود که با فروش محصولات زمین، برای هردو کفش جدید و جمپر زمستانی بخرد.

غلام‌علی در آن وقت‌ها شاید ۱۸ سال داشت. به دلیل این‌که پدرش را در کودکی از دست داده بود و به خاطر فشار کارهای خانه و دهقانی، مکتب نخوانده بود. فقط چند ماهی را در مدرسه‌ی قریه‌ی پایان رفته بود، اما چون مدرس‌شان فردی ظالم و خشن بود، مدرسه را رها نموده بود؛ مدرسی که شاگردان را با چوب روی انگشتان‌شان می‌زد.

پدرشان سال‌ها پیش، در جنگ‌های تنظیمی جهادی‌ها کشته شده بود. جسد تکه‌تکه‌اش را چند نفر روی چهارچوب به قریه آورده بودند. می‌گفتند که او را نیروهای یکی از احزاب اسلامی در مسیر راه تیرباران نموده‌اند. مادر همیشه می‌گفت:

«جنگ‌ها و رهبران، مردهای ما را کشتند و زنده‌گی را از ما گرفتند.»

مادر گاهی در تنهایی‌ها و در فراق شوهر از دست‌رفته‌اش، این آهنگ معروف داود سرخوش را زمزمه می‌کرد:

«دو رهبر خفته در روی دو بستر

دو عسکر خسته در بین دو سنگر

دو رهبر پشت میز صلح خندان

دو بیرق بر سر گور دو عسکر»

غلام‌علی، هرچند درس نیاموخته بود، اما فشارهای زنده‌گی او را در آن سنین جوانی، مردی سخت‌کوش و مسئولیت‌پذیر بار آورده بود. او آرزو داشت



که فرخنده و مهربان به مکتب بروند و باسواد شوند. اما مادرشان نیز در تربیت درست این فرزندان بی پدر تلاش نموده بود؛ مادری که روزها را در کار دهقانی سپری می نمود و شبها، زیر نور کم رنگ «الیکین» و سر سفره، بر فرزندانش درس راستی و سخت کوشی را می آموخت.

فرخنده به یاد دارد که مهربان ۹ ساله، کنار رودبار قریه می نشست و می گفت:  
- کاش ما هم یک روز از این کوهها بیرون شویم و شهر را ببینیم.

از آن جایی که رادیوی کوچکی داشتند و گاهی اخبار و درامه های رادیویی را می شنیدند، می گفت:

- آرزو دارم یک روزی خبرنگار شوم و در رادیو صحبت کنم.

اما یک روز، واقعاً به شهر رفتند؛ آن هم با دو بوجی لباس، بدون پدر و با امیدی لرزان.

\*\*\*

مهربان آهسته گفت:

- همان روزی که نخستین بار وارد فروشگاه کتاب شدیم و کاکا زمان گفت:  
«بفرمایید بچه ها، این کتاب فروشی برای شماست. بعد از این، کار شما نظافت، تنظیم و فروش کتاب هاست»، آن روز دیگر ما همان دهاتی های ناآگاه نبودیم.

به راستی که کار کردن در کتاب فروشی، برای فرخنده و مهربان پنجره ای شد که آن ها از آن جهان جدیدی را یافتند. دو نوجوان دهاتی که در دامن فقر و بی سوادی بزرگ شده بودند، اما این کتاب ها نگاه شان به هستی را دگرگون نموده بود. هردو با شوق و لذت تمام، در کنار این که در خرید و فروش و تنظیم کتاب ها ماهر شده بودند، پیوسته کتاب می خواندند.

ساعت دیواری تیک تاک می نمود. چشم های فرخنده اشک حلقه زده بود و بغضی را که در گلویش بود قورت داد و با صدای عاجزانه و خشم گین گفت:

- و حالا، همه چیز بسته می شود. دیکتاتورهای مستبد آمدند، کتاب ها را قفل کردند، دکان استاد زمان را بستند و ما ماندیم بیکار. مهربان با خشم زیر لب گفت:

- بیکار؟ نه. ما بیکار نیستیم. من یک کاری پیدا خواهم نمود.  
- مگر نمی بینی که همه دارند بیکار می شوند؟ تو چگونه کار پیدا می کنی؟  
بعد از چند لحظه سکوت و حرف حق به جانبانه ی خواهرش، مکشی کرد و گفت:  
- می روم دست فروشی می کنم. آخر برای لقمه نانی کاری خواهم کرد. ها، می روم سبزی فروشی می کنم.  
- مگر نمی بینی که حتی دست فروشان هم از دست این ها به عذاب اند؟ هر روز کراچی های شان را به خاطر اخاذی و زورگویی، و به نام مالیه و فلان و بهمان می گیرند.

فرخنده کتابی را که در دست داشت روی میز گذاشت و با آهی سرد ادامه داد:  
- مهربان، تو نباید این کار را بکنی. تو کتاب خوان شدی، تو باید ادامه می دادی.  
- ادامه بدهم؟ در کجا؟ در شهری که کتاب جرم است؟  
فرخنده به طرف او نگاه کرد.

- پس ما چه کنیم؟ تسلیم شویم؟  
مهربان لب هایش را فشرد.

- نه، ما تسلیم نمی شویم. همین کتاب ها، همین شعرها، همین نوشته ها، از ما آدم های دیگری ساخته اند. اگر امروز قلم رویمان را بستند، زیرزمین را باز می کنیم. اگر کتاب را جرم کردند، ما جرم می نویسیم.  
سکوت کوتاهی اتاق را پُر کرد. بیرون، صدای فیرهای تفنگ و بوق موتورها در سرمای شب می پیچید.

فرخنده آرام گفت:

- مهربان! اگر ما چیزی بنویسیم، اگر حرفی بزنیم، ما را می برند.

- بگذار ببرند. هرکس که سکوت کرد، زنده نیست؛ فقط نفس می‌کشد.
- فرخنده کتاب را روی سینه‌اش گذاشت.
- من می‌ترسم، اما می‌دانم که حق با توست.
- مهربان به آرامی نزدیک شد و دستش را روی شانه‌ی خواهر گذاشت.
- ما دو نفر هستیم. از قریه آمدیم، از خاک و گرسنه‌گی گذشتیم؛ این شهر ما را نمی‌ترساند.
- فرخنده سرش را بلند کرد و لبخندی زد.
- پس، از امشب شروع کنیم؟
- مهربان گفت:
- از همین امشب.
- چه بنویسیم؟
- حقیقت را.
- کدام حقیقت؟
- حقیقتی که همه می‌ترسند درباره‌اش حرف بزنند: عدالت، آزادی، زن، تبعیض، ظلم و...
- فرخنده چراغ کوچک را روشن‌تر کرد.
- از کجا آغاز کنیم؟
- از همین اتاق. از همین فقر. از همین تاریکی. از همین که کتاب جرم است و خواندن گناه.
- هر دو لحظه‌ای سکوت کردند. بیرون، صدای دور «آذان» طنین انداخت؛ صدایی که خبر می‌داد شهر زیر سایه‌ی جدیدی افتاده است؛ سایه‌ای که کتاب‌ها را خاموش می‌خواست.
- فرخنده نوک قلم را روی کاغذ گذاشت.
- مهربان، نام اولین نوشته‌ی ما چی باشد؟

مهربان لبخند زد:

- «شهرِ بی پنجره».

فرخنده سر تکان داد.

- شهرِ بی پنجره، چون هیچ نوری به درونش نمی‌آید.

مهربان آهسته گفت:

- مگر این که ما یک پنجره بسازیم.

و در آن لحظه، با نخستین خراش قلم روی کاغذ، فصل زنده‌گی تازه‌ای آغاز شد؛

فصلی که نه رژیم توان خاموش کردنش را داشت، نه فقر و نه ترس.



کابل دگر آن شهرِ رویایی نبود که فرخنده و مهربان در موردش شنیده بودند. هرچند پیش از آمدن رژیم استبدادی، فرخنده و مهربان هر صبح با امید از خانه بیرون می‌زدند و با بوی کتاب‌های دست‌دومِ دکان استاد زمان به آرامش و امیدی نسبی می‌رسیدند، اما حالا شهر سنگین شده بود؛ مثل فرشی که کسی بر آن لایه‌ای از غبارِ ترس پاشیده باشد.

در کوچه‌ها صدای خنده شنیده نمی‌شد. دکان‌ها با احتیاط باز می‌شدند. سرهای مردم پایین بود و دکان کتاب دیگر باز نشد.

فرخنده هر روز، بی‌اختیار، مسیرش را طوری انتخاب می‌کرد که از مقابل آن دکان عبور کند؛ دکان کتاب‌فروشیِ استاد زمان که فرخنده جهان جدیدش را از آن یافته بود. پرده‌های آهنی‌اش تا نیمه زنگ زده بود، قفلش تازه و نام‌آشنای استاد زمان از روی سردر محو شده بود.

یک صبح سرد، که فرخنده و مهربان هردو از مسیر دکان استاد زمان می‌گذشتند، فرخنده با حسرت و اندوه به مهربان گفت:

- حتی بوی کتاب هم از این جا رفته!

- بویش که هیچ، نفسش هم گرفته شده، خواهر جان.

مهربان به اطراف نگاه کرد. چند نفر با نگاه‌های مشکوک از کنارشان گذشتند.

آرام‌تر ادامه داد:

- بهتر است توقف نکنیم. حالا هر چیز کوچک، برای کسی جرم حساب می‌شود.

فرخنده آهسته قدم برداشت؛ در دلش چیزی می‌سوخت.

- مهربان، ما چه کار کنیم؟ من نمی‌خواهم دوباره مثل آن وقت‌ها فقط زنده باشم. می‌خواهم زنده‌گی کنم.

مهربان لبخندی تلخ زد.

- زنده‌گی؟ در شهری که کتاب بسته است؟ ما فعلاً باید یاد بگیریم که چطور در خاموشی، صدا بسازیم.

مهربان که حالا یک کراچی دستی برای سبزی‌فروشی به خودش آماده نموده بود، قرار بود کارش را آغاز کند. جوانی که رویای خبرنگار شدن داشت و شب و روزش با کتاب‌ها سپری می‌شد، حالا می‌خواست سبزی‌فروشی کند.

هر دو بعد از قدم‌زدن‌های پر از دلتنگی‌شان، دوباره به خانه برگشتند و مهربان کراچی سبزی‌اش را که شب آن را آماده نموده بود، از خانه بیرون زد و به سوی کوچه‌ای که نزدیک‌تر به خانه‌شان بود، در حرکت شد.

\*\*\*

آن شب، وقتی مهربان به خانه برگشت، مادرشان، گل‌اندم، در گوشه‌ی اتاق و در دل تاریکی نشسته بود. نور چراغ‌های کم‌جان فقط چین و چروک‌های صورتش را روشن می‌کرد.

- مهربان، باز هم دیر کردی... دلم شور افتاده بود.

- مادر جان، چیزی نیست. صبر کردم تا سبزی‌هایم تمام شود؛ اگر می‌ماند تا صبح، می‌پوسید و فروش نمی‌رفت. شکر امروز مشتری زیاد داشتم و همه را فروختم.

این حرف‌ها را برای دل‌خوشی مادرش گفت.

فرخنده به او نگاه کرد؛ معنای واژه‌ی «مشتري» را خوب می‌فهمید. منظورش همان سبزی‌فروشی بود که مهربان با هزار زحمت پیدا کرده بود؛ کاری که بیش از نان، خستگی و تحقیر نصیبش می‌کرد.

وقتی مادر به خواب رفت، خواهر و برادر دوباره در سکوت کنار هم نشستند. شانه‌های مهربان سنگین بود.

فرخنده پرسید:

- امروز چطور بود؟

- چطور باشد؟ نصف روز را از ترس مأمورهای شاروالی نتوانستیم کار کنیم. بقیه‌ی روز هم مثل همیشه با مشتری‌ها سر یک یا دو افغانی چانه زدیم. مردم گرسنه‌اند؛ فروشنده بیشتر از مشتری است. هر کسی مثل من بیکار مانده، یک کراچی دست گرفته و ریخته در شهر. کی بخرد؟ برای من، از غم نان هم بیشتر، درد ورنج همگانی آزاردهنده است. مکثی کرد، انگار دنبال واژه‌ها می‌گشت.

- ولی یک چیز را فهمیدم، فرخنده: مردم، هم از رژیم می‌ترسند، هم از همدیگر؛ چون نمی‌دانند کدام‌شان خبرچین است. فرخنده آهسته گفت:

- رژیم عاشق همین ترس است.

- بله... ترسی که مردم را خاموش نگه می‌دارد.

چند لحظه سکوت میان‌شان نشست. صدای باد از گوشه‌ی پنجره به درون اتاق خزید. مهربان به دست‌های ترک‌خورده‌اش نگاه کرد؛ واسلین را که بالای الماری بود برداشت، در قوطی را باز کرد و با نوک انگشت، کمی از آن برداشت و بر دستانش مالید تا ترک‌ها را آرام کند. در حالی که دست‌هایش را به هم می‌مالید، کنار فرخنده نشست. می‌خواست چیزی بگوید، اما فرخنده که دلش پر بود، پیش‌دستی کرد:

- مهربان، من فکر می‌کنم وقتی کتاب‌ها را بستند، فقط دکان‌ها بسته نشد؛ ذهن مردم را هم قفل کردند.
- دقیقاً. اما ما... ما قفل نمی‌شویم، خواهر جان.
- در همان لحظه، فرخنده از پشت بستر کوچک‌شان دفترچه‌ای بیرون آورد؛ همان دفترچه‌ای که شب پیش با عنوان «شهر بی پنجره» آغاز کرده بودند.
- امشب باید ادامه بدهیم.
- من خسته‌ام، فرخنده؛ خسته از بی‌عدالتی، خسته از فریادهای درونی.
- می‌دانم. اما اگر ننویسیم، این خستگی برای چه بود؟ تو کار می‌کنی تا نان بیاوری، من هم باید کار کنم تا فکر بیدار شود. این دو کار مثل دو پای انسان‌اند؛ یکی نباشد، آدم لنگ می‌شود.
- مهربان لبخند کم‌جانی زد.
- درست می‌گویی. شروع کن.
- فرخنده صفحه‌ی دوم را باز کرد و قلم را برداشت.
- مهربان آرام گفت:
- امشب درباره‌ی همین رژیم بنویسیم؟
- نه، نه مستقیم. باید استعاره بسازیم؛ سایه‌ها را توصیف کنیم، نه آن‌هایی را که سایه را انداخته‌اند.
- خوب است. بنویس: «وقتی سایه‌ها بر شهر افتاد، پنجره‌ها ترسیدند؛ زیرا سایه‌ها یاد گرفته بودند از پنجره‌ها وارد شوند.»
- فرخنده با شوری تازه قلم را روی صفحه لغزاند.
- زیباست، مهربان؟
- ادامه بده: «مردمان اما، درها را بستند تا سایه‌ها وارد نشوند؛ غافل از آن‌که سایه‌ها از بستن درها زنده‌تر می‌شوند.»
- فرخنده نوشت و نوشت. مهربان گاهی واژه‌ای اضافه می‌کرد، گاهی فقط



نگاهش می‌کرد، و سکوت میان‌شان مثل دوستی قدیمی، آرام‌بخش بود.

بیرون، صدای چند موتر نظامی از کوچه گذشت؛ صدایی خشن و سنگین که هر دورا برای لحظه‌ای ساکت کرد. فرخنده قلم را روی کاغذ گذاشت.

- مهربان، اگر یک روز این‌ها نوشته‌های ما را پیدا کنند، ما را می‌برند.

- بگذار ببرند؛ اما ما هم می‌بریم.

فرخنده نفهمید منظورش چیست.

- کجا می‌بریم؟

مهربان آهسته پاسخ داد:

- به تاریخ.

فرخنده نفس عمیقی کشید و دوباره نوشت.

آن شب، نخستین «متن زیرزمینی» آن‌ها شکل گرفت؛ متنی که نه برای چاپ نوشته می‌شد و نه برای شهرت. نوشته‌ای برای زنده ماندن بود و برای رهایی؛ برای این‌که فرخنده و مهربان حس کنند هنوز بخشی از انسانیت درون‌شان زنده است.

وقتی آخرین جمله را نوشتند، فرخنده دفترچه را بست و گفت:

- مهربان، فکر می‌کنی روزی برسد که کتاب‌ها دوباره آزاد شوند؟

مهربان لب‌هایش را به هم فشرد.

- روزی که انسان آزاد شود، کتاب خودش راهش را پیدا می‌کند.

سکوت همه‌جا را گرفت و چراغ خاموش شد، اما چراغی دیگر در ذهن‌شان روشن مانده بود؛ چراغی که هیچ رژیم‌ری توان خاموش کردنش را نداشت.





باز هم شب بود و تاریکی. شهری آلوده، چنان‌که حتی ستاره‌ای در آسمان دیده نمی‌شد. شبی که انگار با تمام وزنش بر شانه‌های مهربان و فرخنده نشسته بود. باد از میان کوچه‌های خاک‌گرفته می‌گذشت و صدای موترهای گشتِ نظامی سکوت اتاق را می‌شکست.

مهربان که تازه از کار برگشته بود، خسته و مانده روی دوشک دراز کشید. برای گریز از خستگی و صداها، آزاده‌های بیرون، تلویزیون را روشن کرد تا اخبار را مرور کند: تحلیل‌ها، برنامه‌ها، بحث‌های داغ. هزاران انسان باسواد؛ مردانی با یونیفورم دانشگاهی، زنانی با عینک‌های روشنفکری، روبه‌روی دوربین‌ها می‌نشستند و از «خطر چین»، از «تجاوز روسیه»، از «تهدید پاکستان» و از «بحران خاورمیانه» سخن می‌گفتند. جهان پر از صدا بود، اما هیچ‌کدام از این صداها، صدای خودِ مردم نبود.

مهربان نگاهی سرد به فرخنده انداخت و گفت:

- چطور شده که میلیون‌ها انسان این تحلیل‌ها را می‌بلعند، بی‌آن‌که بفهمند پشت هر واژه، پشت هر جمله و پشت هر نقشه‌ای که روی صفحه می‌درخشد، یک دولت ایستاده است؟ یک مرز، یک ایدئولوژی، یک ارتش؛ دستگاهی که از خون و ترس مردم تغذیه می‌کند. دستگاه‌های دروغ

و بی‌رحمی.

فرخنده میان حرفش پرید؛ می‌خواست بحث را جدی‌تر کند:

- برای همین است که من به واژه‌ها بدبین شده‌ام. هرچه واژه‌ها را بیشتر صیقل می‌دهند، معنا بیشتر عوض می‌شود. من از این دگرگونی متنفرم. هر بار که به اصطلاح اخبار و تحلیل‌ها را می‌شنوم، همه‌چیز واژه است؛ واژه‌های براق با معناهای واژگونه. سخنگوی ارتشی که صدها نفر را کشته، نامش را «پاک‌سازی تروریست‌ها» می‌گذارد، و آن طرفی که مردم را سپر کرده، خودش را «حامی مردم» و «مدافع میهن» می‌نامد؛ میهنی که زیر خون و خاکستر دفن شده و مردمی که قربانی قدرت‌اند. هر دو طرف از واژه‌ها استفاده می‌کنند، آن‌ها را صیقل می‌دهند و جنایت را با کلمات به هم می‌بافند. مگر این بی‌مفهوم شدن زبان نیست؟ واضح‌تر از این؟

مهربان که حرفش نیمه‌تمام مانده بود، ادامه داد:

- رسانه‌ها بر دیوارهای جهان سایه انداخته‌اند و مردم خیال می‌کنند حقیقت از همین قاب‌های کوچک بیرون می‌زند. اما در واقع، رسانه‌ها بلندگوی دولت‌ها هستند؛ سخنگویان جنگ و ترس، توجیه‌کنندگان مرز و خشونت. امروز هر نقطه‌ای بحران‌خیز جهان زیر سایه‌ی همان چیزهایی است که دولت‌ها را می‌سازد: مرز، هویت، ایدئولوژی، دین، قدرت. همان چیزهایی که بشر را از هم جدا کرده‌اند و هر روز مقدس‌تر می‌شوند؛ چین و تایوان، روسیه و اوکراین، هند و پاکستان، ایران و اسرائیل، افغانستان و پاکستان و... از دور، مردم این‌ها را «اختلاف سیاسی» می‌نامند، در حالی که این‌ها زخم‌های یک بدن‌اند؛ زخم‌هایی که تاریخ استعمار، قدرت‌طلبی و مرزبندی‌های مصنوعی بر پیکر بشریت نشانده است. هیچ‌یک از این کشورها با مردم یکدیگر دشمنی ندارند؛ این دولت‌ها هستند که دشمنی می‌سازند.

مهربان که دهانش خشک شده بود، جرعه‌ای چای نوشید، به دیوار تکیه داد

و گفت:

- اگر روزی مردم جهان از خواب بیدار شوند، شاید بفهمند این همه صدا، این موج عظیم تحلیل‌ها و جدال‌های رسانه‌ای، در اصل صدای یک مشت حکومت است که با ترس‌ها و خواست‌های مردم بازی می‌کنند. این جنگ‌ها نه از کینه‌ی انسان‌ها، بلکه از ساختارهایی می‌جوشد که انسان را وادار کرده‌اند در قالب ملت‌ها، پرچم‌ها، دین‌ها و خاک‌ها تقسیم شود. این مرزها هستند که تفنگ‌ها را مسلح می‌کنند؛ این هویت‌ها هستند که مردم را روبه‌روی هم می‌نشانند؛ و این حاکمیت‌ها هستند که خشونت را مشروع می‌سازند.

وقتی جهان بر پایه‌ی مرز بنا شد، جنگ نیز ناگزیر از دل آن بیرون آمد. وقتی انسان به پرچم سوگند خورد، آزادی‌اش را واگذار کرد. و وقتی دولت‌ها مقدس شدند، مردم قربانی شدند.

فرخنده برای تأیید سخنان مهربان، با واژه‌هایی شاعرانه‌تر لب به سخن گشود: - آن‌گونه که ما اکنون در تاریکی‌ایم، این تاریکی فقط از آن کابل نیست. این تاریکی سراسر جهان را فرا گرفته است. و تا زمانی که دولت‌ها بر سر انسان‌ها سایه انداخته‌اند، جهان به صلح نخواهد رسید.

سپس دفترچه‌ی کوچک‌اش را گشود و نوشت:

«اگر روزی بشر مرزها، هویت‌های ساختگی، دولت‌ها و ادیان را از جایگاه قدرت فرود آورد، جهان نه‌تنها از جنگ تهی می‌شود، بلکه نفس می‌کشد؛ آن‌گونه که باید.»

مهربان با تبسمی گرم، از زیرکی خواهرش تمجید کرد.

- آفرین بر خواهرِ مبارزِ من. این جمله‌ها چقدر شاعرانه و فلسفی‌اند. می‌خواهم این‌ها را بنویسی؛ درست و زیبا. این واژه‌ها در برگ‌های تاریخِ آزادگان پایدار خواهد ماند.

مادر که نگران خستگی مهربان بود، با لحنی دلسوزانه از اتاق کناری صدا زد:  
- عزیزان دلم، بخواهید که ناوقت شب شده. مهربان، پسر نازنینم، تو هم  
ب خواب؛ خسته‌ای. از صبح تا شام در این سردی کار می‌کنی.  
چراغ‌های کم‌نور خاموش شد و خواب، آرام‌آرام بر همه چیره گشت...



صبح سردی بود؛ هوا هنوز بوی شبِ پیش را در خود داشت. مهربان، در حالی که دست‌هایش را به هم می‌مالید، گفت:

- من مقداری پول برای خرید کتاب کنار گذاشته‌ام. باید کتاب بخریم. هرچه نباشد، کتاب غذای واقعی ماست. اگر پولِ نانِ چند روز را پس‌انداز کنیم، می‌شود کتاب خرید. زندگی ما با کتاب دگرگون شده و جهانِ رؤیایی‌مان با کتاب ساخته شده است؛ البته نه هر کتابی.

فرخنده دستش را روی شانه‌ی برادرش گذاشت و با نگاهی معصومانه از او تشکر کرد؛ از این‌که برای رؤیایی مشترک چنین فداکاری می‌کند، حتی به بهای آن‌که سهم نانش را صرف کتاب کند.

مهربان از جا برخاست و به سوی در رفت.

- خوب، اگر می‌خواهی کتاب بخریم، باید امروز برویم. من دم در منتظر می‌مانم تا آماده شوی.

فرخنده چادرش را کمی جلو کشید و حجاب بلندی بر تن کرد.

- من آماده‌ام. برویم.

هر دو از خانه بیرون زدند. راهی طولانی پیش رو داشتند؛ چیزی حدود دو ساعت پیاده‌روی تا رسیدن به چند کتاب‌فروشی که به‌صورت پنهانی باز بودند.

پیاده رفتن نه از سر تفریح بود و نه ورزش؛ کرایه‌ی موتر برای‌شان معادل یک کتاب می‌شد، کتابی که شاید تنها روزنه‌ی امید و نفس کشیدن‌شان بود.

کوچه‌ها نیمه‌خالی بود. مردان با نگاه‌های شک‌آلود از کنارشان می‌گذشتند و زنانی که بیرون بودند، با عجله و هراس، زیر برقه‌های سبز و حجاب‌های بلند و سیاه قدم برمی‌داشتند؛ برقه‌هایی که زیرشان آرزوها پنهان شده بود: آرزوهای محصور در قدرت و مردسالاری، آرزوهای بر باد رفته، و تن‌هایی محکوم به درد، رنج و فریادهایی که در گلو خفه می‌شد.

هنوز ده دقیقه نگذشته بود که صدایی تیز و خشک از پشت سرشان برخاست:  
- ایستاد!

دو مأمور امر به معروف از سرِ کوچه بیرون آمدند؛ یکی جوانی با ریشِ پرپشت و چشمانی تند، و دیگری مردی میان‌سال با شلاقی سیاه در دست.

- شما دو نفر چه نسبتی با هم دارید؟

مهربان بی‌درنگ پاسخ داد:

- من برادرش هستم.

مرد میان‌سال جلو آمد؛ نگاهی آکنده از شک و تمسخر داشت.

- ثابت کن.

مهربان و فرخنده شناسنامه‌های‌شان را از جیب بیرون آوردند. مأمور لحظه‌ای به آن‌ها نگاه کرد و بعد با صدایی تحقیرآمیز فریاد زد:

- بی‌غیرت! با خواهرت شانه‌به‌شانه راه می‌روی؟ این بی‌حیا که حتی بُرقه

هم نپوشیده! می‌خواهی همین‌جا، جلو مردم، لگدمالت کنم؟ این‌جا شهرِ

بی‌صاحب نیست! زن‌ها چه حقی دارند بی‌ضرورت از خانه بیرون شوند؟

رنگ از چهره‌ی فرخنده پرید.

مهربان لب‌هایش را به دندان گرفت؛ می‌خواست چیزی بگوید، استدلال

کند، دست‌کم بگوید «خواهرم است».



اما مأمور دیگر با قدمی تهدیدآمیز جلو آمد و عربده زد:

- خاموش! دهانت را ببند، وگرنه با همین شلاق بر سر و رویت می‌کوبم.

مهربان نگاهش را پایین انداخت؛ نه از ترس، بلکه از خشم.

در دل گفت: «مرگ از این تحقیر بهتر است؛ در شهری که حتی بی‌جرم، حق گشتن نداری.»

مأمور، راضی از سکوت‌شان، چند لحظه‌ی دیگر آن‌ها را معطل کرد، سپس با حرکتی تحقیرآمیز دستش را تکان داد:

- بروید. اما اگر یک‌بار دیگر بی‌جهت در شهر دیده شوید، به جرم بی‌عفتی بازداشت می‌شوید.

بی‌هیچ کلامی راه افتادند. سکوت میان‌شان سنگین بود. واژه‌ی بی‌غیرت... بی‌غیرت... بی‌غیرت در گوش مهربان طنین می‌انداخت.

فرخنده گفت:

- مهربان، چه چیزی ما را به این‌جا رسانده؟ این نگاه جنسی و آلوده به گناه چطور بر تن زن حک شده؟ معلوم است؛ دین تحریف‌شده، مردسالاری، فرهنگ، ارزش‌ها...

می‌خواست ادامه بدهد، اما مهربان که خشم درونش لبریز شده بود، میان حرفش پرید:

- ما مجرم‌ایم؛ جرم‌مان بودن در این شهر است. جرم‌مان همین چهره‌ی ماست، زبان ماست، همین تیپ ماست. به نظر این‌ها ما آدم‌های بی‌غیرت‌ایم که یا باید اصلاح شویم، یا از روی زمین خدا گم شویم. این‌ها خودشان را مالک زمین خدا می‌دانند و ما را شیطان‌هایی که باید سنگسار شویم. آن‌ها نمی‌خواهند انسان‌هایی مثل ما را در شهر ببینند. ما زندانی‌ایم؛ زندانی جغرافیایی به نام افغانستان. جرم ما فقط «بودن» است.

چشم‌های مهربان پر از آتش بود؛ آتشی که از درون می‌سوزاند.

اما فرخنده، با آن‌که خشمگین بود، برای آرام کردن برادرش لحنش را عوض کرد و گفت:

- این‌ها هم قربانی‌اند؛ قربانی نادانی. نادانی‌ای که ریشه‌اش در دینِ ابزارشده، قدرت، و آموزش‌هایی است که انسان‌ها را دشمن هم می‌کند. برای کنترل مردم، به چنین آدم‌های عقده‌مندی نیاز دارند. خودشان هم نمی‌دانند قربانی‌اند؛ قربانی مدرسه‌های دروغین و مغزشویی‌ها... بله، قربانی آموزش‌های نادرست.

پس از آن، هر دو خاموش و بی‌گفت‌وگو راه‌شان را ادامه دادند.

\*\*\*

پس از دو ساعت پیاده‌روی و عبور از چند کوچه‌ی تنگ و پنهان، بالاخره به دکان کوچکی رسیدند که پرده‌اش نیمه‌پایین بود. از شکاف پرده، نور زردی بیرون می‌زد؛ نشانه‌ای که فقط کتاب‌خوانان می‌فهمیدند: «باز است؛ اما دزدکی.»

داخل شدند. بوی کاغذ کهنه، خاکِ نشسته و جوهرِ کهنه، فضای کوچک دکان را پُر کرده بود. مرد کتاب‌فروش با دیدن‌شان گفت:

- آهسته‌تر. این روزها حتا دیوارها هم گوش دارند.

فرخنده پرسید:

- کتاب‌های کروپوتکین را دارید؟

کتاب‌فروش نگاه سریعی به در کرد؛ بعد آرام خم شد و از زیر میز، بسته‌ای گرد و غبار گرفته بیرون آورد.

- فقط یک جلد مانده؛ از «فتح‌نان» و «کمک متقابل». اما قیمتش کمی بیشتر است.

مهربان آهی کشید:

- ما پول زیاد نداریم. می‌شود کمی تخفیف بدهید؟

کتاب‌فروش لبخند تلخی زد.

- پسر، این روزها ما کتاب فروش ها از همه بیچاره تریم. کسی کتاب نمی خرد. اکثر کتاب ها ممنوع و سانسور شده اند. همین کتابی که شما می خواهید، اگر دست مأمورها بیفتد...

مکشی کرد، صدا را پایین تر آورد:

- فروشش برابر یک جرم بزرگ است. فرخنده آرام گفت:

- کتاب های ممنوعه، نیروهای پنهانی اند که پایه های قدرت را متزلزل می کنند. کتاب فروش برای تأیید حرف فرخنده، با لحنی ملایم گفت:

- در شهری که می گویند فکر کردن گناه است، کتاب جرم می شود. اینجا اگر کسی آدم بکشد یا جنایت دیگری مرتکب شود، جرمش کمتر از فروش کتاب های ممنوع و سانسور شده است. خیلی به آسانی می توانند نابودت کنند.

سکوتی سنگین میان شان نشست. مهربان دوباره گفت:

- باز هم کمی تخفیف بدهید. ما این کتاب را لازم داریم.

کتاب فروش به چشمان هر دو نگاه کرد و آهسته، با صدایی پر از همدردی گفت:

- من می دانم شما از چی مردمی هستید. می دانم دنبال آزادی و حقیقت می گردید. باشد؛ به قیمت کمتر می دهم. اما قول بدهید مراقب باشید. اگر این کتاب از بغل تان بیرون شود، شما را به جرم کفر و تبلیغ افکار منحرف می گیرند.

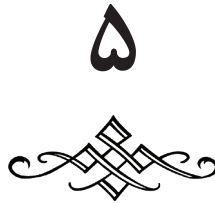
مهربان کتاب را گرفت؛ انگار شیئی مقدس باشد. فرخنده کمی لرزید؛ نه از سردی، از حس خطر و مسئولیت.

کتاب فروش آرام گفت:

- این شهر را پنجره هایش را بسته اند؛ تا نوری رسوب نکند. کتاب ها تنها

روزنه‌های باقیمانده‌اند.

هر دو با احترام و برای تأیید سر تکان دادند و چیزی نگفتند. کتاب را زیر چادر و در بغل پنهان کردند و از دکان بیرون آمدند. در مسیر برگشت، کسی حرف نمی‌زد؛ اما هر دو حس می‌کردند چیزی درون‌شان آغاز شده است؛ چیزی شبیه شورش خاموش.



شب بود و چراغ کم‌نور روی میز کهنه‌ی فرخنده روشن. مهربان هنوز لباس کار به تن داشت و بوی خستگی از او بلند بود. فرخنده اما نشسته بود و بخش‌هایی از «فتح نان و کمک متقابل» را که تازه خوانده بود، روی ورقی خط‌خطی یادداشت کرده بود. کتاب‌ها را با شوق و هیجان ورق می‌زد؛ گویی هر جمله دنیایی تازه پیش رویش باز می‌کرد.

مهربان، با چهره‌ای که رگه‌های خشم در آن موج می‌زد، گیلان چای را سر کشید و گفت:

«گاهی فکر می‌کنم مردم جهان چطور باید علیه این دولت‌ها، علیه این سلسله‌مراتب لعنتی، علیه این حاکمان شر مطلق به پا شوند؟ چطور ممکن است؟ همین‌ها که چند سال پیش تروریست بودند، با پول، اسلحه و حمایت دولت‌ها و قدرت‌های بزرگ مردم را کُشتند، حالا شده‌اند دولت قانونی. دیروز دشمن‌شان می‌گفتند، امروز شریک و رفیق‌شان هستند. چطور می‌شود مردم باور کنند عدالت از راه همین‌ها می‌آید؟ مگر آفتابی‌تر از این چه باید باشد و چه جنایت بزرگ‌تری باید بکنند تا چشم‌ها باز شود؟ انگار همه خودشان را به کوری زده‌اند یا به نفهمی.»

او با ناآرامی برخاست، چند قدم رفت و دوباره برگشت؛ انگار درونش آتشی

شعله‌ور بود و هیچ چیز خاموشش نمی‌کرد.

فرخنده لبخندی زد؛ نه از سر آرامش، بلکه از این که فرصتی یافته بود حرف‌هایی را که از کتاب آموخته بود، بیان کند. دفترچه را بالا گرفت و گفت:

«اما ببین، کروپوتکین می‌گوید انقلاب وقتی ممکن می‌شود که مردم بفهمند تغییر واقعی نه از بالا، بلکه از پایین و از روابط هم‌بسته‌ی انسانی آغاز می‌شود.»

او ورق را برگرداند و یکی از جمله‌هایی را که با هیجان زیرش خط کشیده بود، خواند:

«آزادی فقط در جامعه‌ای شکوفا می‌شود که بر پایه‌ی همکاری طبیعی انسان‌ها بنا شده باشد، نه بر رقابت و فرمان‌بری.»

مهربان که دهانش خشک می‌نمود و گیلای چای را پشت سر هم سر می‌کشید، شانه‌هایش هنوز پرتنش بود، اما گوش می‌داد.

فرخنده ادامه داد:

«در کمک متقابل هم کروپوتکین دقیقاً همین را می‌گوید؛ این که طبیعت فقط جنگ نیست، همکاری هم هست. و بدون هم‌یاری، نه طبیعت دوام می‌آورد، نه انسان. انقلاب از همین فهم شروع می‌شود؛ از این که مردم به هم تکیه کنند، نه به دولت.»

مهربان سری تکان داد و گفت:

«اما باکونین طور دیگری می‌گوید. او باور داشت قدرت، هرچقدر هم کوچک و محلی باشد، فاسد می‌شود. پس باید شکسته شود، نه اصلاح. می‌گفت شورش پیش شرط آزادی‌ست. بدون انفجارِ قهرِ مردم، این ساختارهای سرکوب از جا کنده نمی‌شوند. به قول خودش:

“آزادی نه داده می‌شود، نه هدیه؛ آزادی را باید گرفت.”

من به نگاه باکونین باور دارم، چون این‌ها با زبانِ نرم نمی‌فهمند.»

فرخنده لحظه‌ای سکوت کرد، سپس گفت:

«شاید حق با هر دو باشد. کروپوتکین مسیر ساختن را نشان می‌دهد؛ باکونین مسیر شکستن را. یکی روح انقلاب است، دیگری بدن آن.»

بحث طولانی شد؛ گاهی با صدای آرام، گاهی با حرارت. نام‌های زیادی رد و بدل شد: اما گلدمن، مالاتستا، ماری بوکچین، فدراسیون‌های آزاد، کمون پاریس، شوراهای شورشی روزاوا. بوی چای در اتاق پیچیده بود و نور چراغ کم‌سو روی چهره‌های خسته اما مشتاق‌شان لرزان می‌افتاد.

مهربان که کمی آرام‌تر شده بود، با خونسردی گفت:

«البته نباید از یاد برد که انسان، در بنیاد وجودی خود، آمیزه‌ای است از خودخواهی و میل به برتری‌جویی؛ میلی که ریشه در غریزه‌ی بقا و ترس از حذف‌شدن دارد. اما این گرایش زمانی به خطری واقعی بدل می‌شود که با قدرت و حاکمیت پیوند بخورد؛ زیرا قدرت نه تنها خودخواهی را مهار نمی‌کند، بلکه آن را مشروع، سازمان‌یافته و مستبد می‌سازد. انسانِ صاحبِ قدرت، به جای هم‌زیستی، به سلطه می‌اندیشد و به جای اخلاق، به حفظ موقعیت خویش.

حاکمیت، به مثابه ابزاری که امکان تحمیل اراده را فراهم می‌کند، انسان معمولی را به مستبدي بالقوه بدل می‌سازد؛ مستبدي که دیگر نه خود را پاسخ‌گو می‌داند و نه دیگری را برابر. تاریخ نشان داده است که فساد، خشونت و تبعیض، نه استثنا، بلکه پیامدِ طبیعیِ تمرکز قدرت‌اند. از همین رو، مسئله فقط «آدم بد» یا «حاکم نالایق» نیست؛ بلکه خودِ سازوکارِ قدرت است که خودخواهی را پرورش می‌دهد و آن را به قانون بدل می‌کند.»

پس اگر قرار است جامعه‌ای انسانی‌تر، عادلانه‌تر و آزادتر ساخته شود، نمی‌توان تنها به اخلاق فردی دل بست؛ بلکه باید ابزارهایی را که امکان انباشت قدرت و بازتولید سلطه را فراهم می‌کنند، از ریشه نقد و برچید. رهایی انسان نه در تعویض چهره‌های قدرت، بلکه در انکارِ خودِ قدرت، به عنوان حقِ فرمان‌روایی بر دیگران، نهفته است. تنها با فروپاشی این ابزارهاست که می‌توان امید داشت

خودخواهیِ انسان، به جای استبداد، در هم‌زیستی و مسئولیت جمعی مهار شود.»

در پایان، مهربان انگار بخشی از آتش درونش تخلیه شده باشد، به پستی تکیه داد و گفت:

«هرچه باشد، من باید بیشتر بخوانم. باید بنویسم. این آتش اگر بی‌راهه برود، می‌سوزاند؛ اما اگر درست هدایت شود، شاید روشنی شود.»

چشم‌های فرخنده برق زد.

«دقیقاً. ما باید بنویسیم. حتی اگر با نام مستعار. حتی اگر فقط چند نفر بخوانند. ما باید صدای خودمان را داشته باشیم.»

مهربان گفت:

«در سایت‌های آنارشیستی، در انجمن‌های زیرزمینی، در جاهایی که هنوز می‌شود حرف زد. من چند نفر را از جغرافیاهای مختلف جهان می‌شناسم؛ کسانی که نوشته‌ها را پخش می‌کنند.»

منظورش از «جغرافیاهای مختلف جهان» همان کشورهای مختلف بود، اما نمی‌خواست حتی از ادبیات دولتی استفاده کند. فرخنده هم منظورش را فهمید. فرخنده دفترچه‌اش را بست و با صدایی آرام، اما مصمم گفت:

«پس ادامه می‌دهیم. با هم. هر دو.»

آن شب، در خانه‌ای کوچک و تاریک، زیر سایه‌ی استبداد و حاکمیتِ خون‌خوار، دو انسان جوان تصمیم گرفتند با قلم بجنگند؛ تصمیم گرفتند حرف‌هایی را که گفته نمی‌شود، بنویسند؛ هرچند بی‌نام، هرچند پنهانی. اما با ایمان به این‌که هر انقلاب از همین جا آغاز می‌شود: از جرقه‌ای کوچک در ذهن و آتشی بزرگ در دل.

\*\*\*

هوا به شدت آلوده بود؛ بوی دودِ تیره‌ی زغال‌سنگ و پلاستیک سوخته در فضا



می‌پیچید و آسمان کابل را به رنگی سربی فرو برده بود. صدای اذان با بوق موترها و همهمه‌ی مردم گره خورده بود؛ صدایی که در این آشفته‌بازار نه آرامش می‌آورد و نه تسلی، فقط فشار و آزارِ روحی.

مهربان کلاه کشی را روی سر کشید، چادری را دور دهان و بینی‌اش محکم بست و قدم‌زنان به سمت کوچه‌ی خانه‌شان رفت. باد سرد، بوی دود و ترس را به صورتش می‌کوبید. یک‌بار چشمش به لکه‌های سرخ‌رنگ روی سنگ‌فرش کوچه افتاد. خم شد. خون.

قطره‌های خشک‌شده‌ای که زیر پای رهگذران کم‌رنگ شده بودند. هرچه جلوتر رفت، لکه‌ها بیشتر و تیره‌تر شدند. دو مرد در گوشه‌ی کوچه آهسته حرف می‌زدند.

- نیروهای تفنگ‌دار حکومت، یک دختر را به زور نکاح می‌خواستند. خانواده‌اش ایستادند و مقاومت کردند، بعدش تیراندازی شد. چند نفر کشته شدند. بقیه را هم بردند. هیچ‌کس بیشتر از این نمی‌دانست و کسی هم نمی‌توانست مداخله کند.

مهربان یخ زد. دروازه‌ی آن خانواده با مهر و لاک بسته شده بود. گویی کوچه از ترس نفس نمی‌کشید. در دلش آتشی زبانه زد؛ آشناییِ دردناک با همان ظلم همیشگی. اما چه می‌توانست بکند؟ تنها کاری که بلد بود: آتش درونش را نگه دارد و تیزتر کند.

وقتی وارد خانه شد، فرخنده کنار اجاق خم شده بود. بوی ساده‌ی عدس‌پلو در اتاق کوچک می‌پیچید. روی میز کهنه، چند کتاب، دفترچه‌ی نت‌برداری و خودکارها پراکنده بود.

فرخنده سر بلند کرد:

- آمدی؟ رنگت پریده. چی شده؟

مهربان جواب نداد. کلاه و چادرش را کنار گذاشت، روی دوشک کهنه دراز

کشید و به سقف خیره شد.  
فرخنده آرام نزدیک شد.  
- باز هم چیزی دیدی، ها؟  
مهربان زیر لب گفت:  
- فقط ظلم؛ مثل هر روز.  
چشم‌های فرخنده پرِ نگرانی شد.  
- بیا نان بخور. از صبح چیزی نخوردی.  
- اشتها ندارم.  
- اگر نخوری، ضعیف می‌شوی. تو که می‌خواهی علیه ظلم بنویسی، باید  
جان داشته باشی.  
مهربان با بی‌میلی چند لقمه خورد. بعد دوباره روی دوشک افتاد و کتاب  
نیمه‌خوانده‌اش را باز کرد. اما نگاهش روی خطوط نمی‌چرخید. ذهنش لبریز  
بود؛ از خشم، از بی‌عدالتی، از این‌که هیچ‌کس صدای مردم نبود.  
فرخنده کنارش نشست.  
- مهربان، تو چند روز است همین‌طوری شده‌ای. خاموشی‌ات مرا می‌ترساند.  
نکند خودت را به دردسر بیندازی؟  
مهربان گفت:  
- سکوتِ ما بدتر از دردسر است. اگر همه ساکت بمانند، این‌ها تا آخرین  
نفس‌مان را می‌گیرند.  
فرخنده آه کشید.  
- درونت را می‌شناسم؛ آتش است. اما من شریک این آتش هستم. تو تنها  
نیستی.  
مهربان نگاه کوتاهی به او کرد؛ نگاهی که هزار تشکر و هزار درد در آن موج  
می‌زد.

آن شب، هوا سردتر شده بود. چراغ کم‌سو روی دیوار می‌لرزید. مهربان و فرخنده کنار هم نشستند، دفترها را باز کردند و یکی از زنده‌ترین و رادیکال‌ترین نوشته‌ها علیه استبداد را نوشتند:

«هیچ قدرتی حق ندارد دختران این سرزمین را ملک خود بدانند. هیچ استبدادی حق ندارد دهان ما را ببندد! آزادی نه نعمت حکومت‌هاست، بلکه حق انسان است. جنس (نر و ماده) یک واقعیت طبیعی است، اما نقش‌های جنسیتی ساخته فرهنگ‌ها، سنت‌ها، قدرت مردسالار و برداشت‌های دینی‌اند؛ این ساختارهای اجتماعی و مردسالارند که مرزهای جنسیتی را می‌سازند و تحمیل می‌کنند، نه طبیعت. این نابرابری‌ها و تبعیض‌ها از ساختارهای فرهنگی و قدرت سرچشمه می‌گیرند، نه از بدن انسان...»

وقتی متن به پایان رسید، فرخنده با لبخندی تلخ گفت:

- این یکی زهر است. بگذار بخورند.

نوشته را هم برای آزادی‌خواهان جغرافیای دور فرستادند تا منتشرش کنند و هم چند نسخه چاپی ساختند تا مثل شب‌نامه در کوچه‌ها بیندازند.

مهربان گفت:

- از امشب نوشته‌ها را چاپ می‌کنم. باید به دست مردم برسد؛ این دیوارهای

شهر باید حقیقت را ببینند.

فرخنده، هراسیده، پرسید:

- می‌دانی یعنی چی؟ خطرش زیاد است.

- می‌دانم؛ اما خاموشی بدتر است.

\*\*\*

روز بعد، شاروالی کراچی کوچک مهربان را توقیف کرد؛ بدون دلیل و بدون اجازه.

یکی از مأموران گفت:

- اجازه‌نامه نداری. جمع کنی و بروید.
- مهربان فریاد زد:
- این نانِ ماست!
- ما مسئول نیستیم؛ دستور است.
- و تمام دارایی‌اش را با خود بردند.
- آن روز، مهربان بی‌کار و بی‌پول به خانه برگشت. فرخنده دستش را گرفت و گفت:
- می‌دانم سخت است، اما این هم می‌گذرد.
- چند شب بعد، نفوذی‌های طالبان به دنبال شب‌نامه‌ها افتادند. در نواحی محل شایعه شد که نویسنده‌ی آن ممکن است اهل همین کُچه باشد.
- فرخنده ترسیده بود؛ می‌ترسید که حتماً ردشان را پیدا کنند. برای اطمینان بیشتر، دروازه را محکم بست و گفت:
- مهربان، باید تصمیم بگیریم. اگر بمانیم، بازداشت می‌شویم و می‌دانی این‌ها چقدر ظالم‌اند؛ متجاوز و بی‌رحم. من از مرگ هراسی ندارم، اما بی‌عزتی را قبول ندارم.
- مهربان سکوت کرد. می‌دانست که فرخنده راست می‌گوید.
- مادر پیرشان با صدایی لرزان گفت:
- اولادها، زندگی شما مهم‌تر از این خانه است. اگر بروید، شاید نجات پیدا کنید.
- مهربان اشک‌هایش را قورت داد:
- کجا برویم؟
- فرخنده آهسته گفت:
- ایران؛ از راه قاچاق. مردم زیاد می‌روند. شاید امیدی باشد.
- مادر گفت:

- بروید. با هم برویم. شاید خدا رحم کند.

پس از گفت‌وگوهای بسیار، به این تصمیم رسیدند که باید هرچه عاجل، فردا کوچ کنند؛ رفتن به سوی نامعلوم، به سرنوشتی که نمی‌دانستند پایش چیست.

اما پاره‌ای از تنِ مادر - غلام‌علی - در افغانستان می‌ماند. مدت‌ها بود از هم بی‌خبر بودند. فقط می‌دانستند که غلام‌علی در قریه است و مثل گذشته روی زمین‌ها کار می‌کند. حالا ازدواج کرده و صاحب دو فرزند شده بود.

مادر دلش برای غلام‌علی و فرزندانش تنگ می‌شد، اما برای زنده ماندنِ فرخنده و مهربان باید دل می‌کند و تصمیم رفتن می‌گرفت.

هرازگاهی که مادر با فرخنده و مهربان دور دسترخوان می‌نشست، از پسر بزرگش یاد می‌کرد؛ اما زمانه و شرایط آن‌ها را از هم جدا کرده بود، همان‌گونه که هزاران خانواده‌ی دیگر از هم جدا شده بودند؛

شبه دانه‌های تسبیحی که از هم بگسلند و در میان ریگزار پراکنده شوند.





راه دشوار و پر از خوف و خطر بود. سوار موترهایی پر از آدم‌های درمانده شدند و از کوه و بیابان گذشتند تا به نیمروز رسیدند؛ ولایتی مرزی میان افغانستان و ایران. شب را در مهمان‌خانه‌ای چرک و بوی ناکِ قاجاقبران گذراندند. داخل اتاق، ده‌ها نفر روی هم افتاده بودند. دیوارها سیاه بود و هوا سنگین.

قاجاقبری دروازه را کوبید.

- پولِ بیشتر می‌دهید یا برمی‌گردید؟

مردی اعتراض کرد:

- قرار ما این بود که همین قیمت باشد!

قاجاقبر یقه‌اش را گرفت:

- قرار ما؟ قرار ما همینی ست که من بگویم. اگر نه، همین جارهای تان می‌کنم.

مادر زیر لب گفت:

- خدایا، رحم کن.

فرخنده دستش را فشرد و گفت:

- صبور باش، مادر! نزدیک شدیم.

نیمه‌شب، با ترس و هول از سیم‌خاردار گذشتند. قاجاقبر گفت:

- دوهزار قدم خاموش می‌روید. اگر چراغ پولیس را دیدید، بلند نشوید. اگر

صدای مرمی آمد، هر کس از جانِ خود مسئول است.  
مادر لغزید. مهربان او را گرفت.  
- مادر، دوام کن. یک‌کم مانده.  
نزدیکی‌های مرز ایران، صدای تیرِ هوایی بلند شد. قاجاقبر فریاد زد:  
- بخیزین! بخیزین! پولیس آمد!  
در تاریکی، عده‌ای زمین خوردند، عده‌ای گریه می‌کردند و عده‌ای دعا می‌خواندند.

\*\*\*

پس از دو شبانه‌روز گرسنگی و تشنگی، وارد خاک ایران شده بودند. در نخستین ایست بازرسی، پولیس با باتوم مردم را به صف کرد.  
- توقف! سرها پایین!  
یکی از مأموران با تحقیر گفت:  
- افغان‌ها؛ همیشه دردرس. چرا آمدین؟  
مهربان دندان روی هم فشرد.  
- برای زنده ماندن.  
مأمور خندید:  
- اینجا زندگی پیدا نمی‌کنین. کار می‌خواین؟ بردگی داریم.  
قاجاقبران با پولیس‌ها دست می‌دادند و پول رد و بدل می‌شد. کسانی که پول نداشتند، برگردانده می‌شدند. اما مهربان پس انداز اندکش را داد تا اجازه‌ی عبور بگیرند.

\*\*\*

مهربان و فرخنده، پس از هفته‌ها سرگردانی، کاری در یک کارخانه‌ی ذوب‌آهن پیدا کردند. کار شاق بود؛ دوازده ساعت در گرمای کوره‌ها، با دست‌های سوخته و پاهای ورم‌کرده.



سرکارگر ایرانی گفت:

- افغان‌ها باید دو برابر کار کنند. اگر خسته شدین، دروازه بازه.

فرخنده زیر لب گفت:

- جای رفتن نداریم؛ تحمل می‌کنیم.

شب‌ها، خسته و خاکستری از کارخانه بیرون می‌آمدند، اما در اتاق کوچک اجاره‌شان، چراغ مهتابی کم‌نور را روشن می‌کردند و پشت دفترها می‌نشستند.

- مهربان، این بخش را ببین؛ باید قوی‌تر بنویسیم.

- فرخنده، ما هنوز زنده‌ایم. تا زنده‌ایم، می‌نویسیم.

آنان در مهاجرت نیز اعتماد به نفس و آرمان بزرگ خود را با نوشتن زنده نگه می‌داشتند؛ اما نژادپرستی سخت بود. همسایه گفته بود:

- افغانی‌ها زیاد شدند؛ مزاحم ما هستند.

فرخنده بغض کرد:

- ما فقط کار می‌کنیم، چرا نفرت؟

مهربان گفت:

- ما آواره‌ایم. از آواره چه توقع داری؟

\*\*\*

صبح سرد زمستانی بود. هوای اتاق، سنگین‌تر از سرما، نفس می‌کشید؛ انگار دیوارها هم می‌دانستند که چیزی در حال تمام‌شدن است. مهربان یک‌سوی مادر نشسته بود و فرخنده سوی دیگر؛ هر دو آن‌قدر نزدیک که فاصله‌شان با مادر فقط به اندازه‌ی لرزش نفس‌هایش بود. مادر دراز کشیده بود.

نگاهش را آرام و با زحمت میان چهره‌ی آن دو می‌گرداند. چشم‌هایش خسته بودند، اما هنوز مهربانی قدیمی در آن‌ها موج می‌زد؛ همان مهربانی‌ای که سال‌ها رنج را تاب آورده بود. اشکی از گوشه‌ی چشمش سر خورد، راهش را میان چین‌های عمیق صورتش پیدا کرد و بی صدا پایین آمد؛ اشکی که گویی وزن یک

عمر محرومیت را با خود می‌کشید.

دستانش در دست‌های مهربان و فرخنده بود، اما دیگر گرمایی در آن‌ها نمانده بود. انگشتانش سست می‌شدند؛ مثل شاخه‌ای که دیگر توان نگه‌داشتن برف را ندارد. لب‌هایش لرزید. صدایی از ته‌جانش بالا آمد؛ شکسته، خفه، اما آشنا. نام فرزندِ بزرگش - غلام‌علی - همان پاره‌ی تنش که در افغانستان جا مانده بود؛ همان که غربت حتی فرصت خداحافظی را از او دزدیده بود. با گفتن نام غلام‌علی، اشک دیگری راه افتاد. چین‌های صورتش لرزیدند؛ گویی خودِ چهره هم به گریه نشسته بود.

مهربان سرش را پایین انداخت تا مادر نبیند اشکش چگونه بی‌اجازه فرو می‌ریزد. فرخنده دست مادر را محکم‌تر گرفت؛ انگار می‌خواست با فشار انگشتانش، مرگ را عقب براند.

اما صبح سرد زمستانی، بی‌رحم‌تر از آن بود که دلش نرم شود. نفس‌های مادر کوتاه‌تر شد، نگاهش آرام گرفت، و اشکِ آخر درست همان‌جا ماند؛ میان غربت و خاطره، میان فرزندانی که کنارش بودند و فرزندی که هزاران کیلومتر دورتر جا مانده بود.

و بعد، سکوت.

سکوتی که نه فقط یک مادر، که یک خانه، یک وطن، و تکه‌ای از دلِ مهربان و فرخنده را با خود برد.

فرخنده فریاد زد:

- مادر! چشم باز کن! مادر!

مهربان می‌لرزید:

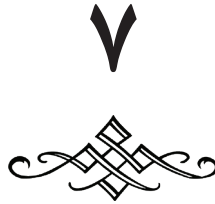
- نه... نه مادر، ما هنوز تنها نشدیم، نه.

اما تنها شده بودند. یگانه تکیه‌گاه و آرامش‌شان در این خانه، همین مادرِ پیر بود. هر بار که فرخنده و مهربان از کار برمی‌گشتند، مادر با دست‌های چروکیده

اما مهربانش برایشان غذا می پخت؛ و چه بامزه بود آن دست پخت ساده‌ی مادری. فرخنده و مهربان، هر دو، تنها و بی یار و رفیق، در آوارگی می گریستند. کنار مادرشان نشسته بودند، با اشک‌هایی روان، و به خود می گفتند که دست تقدیر و مرگ، مادر را از آن‌ها گرفته است. مهربان اشک‌هایش را پاک کرد و به فرخنده گفت:

- مادر رفته است. باید او را دفن کنیم. من می روم دنبال کارهای قانونی.
- دفن کردن مادر آسان نبود. افغانستان نبود؛ حتی قبرستان‌شان هم غربت بود. پول قبر سنگین، قانون‌ها پیچیده، تحقیرها پیایی.
- مرد افغان غسل‌خانه گفت:
- خدا بیامرز دش، اما پول باید پیش پرداخت شود.
- مهربان تمام اندوخته‌شان را داد.
- سر خاک، فرخنده با صدایی شکسته گفت:
- مادر، ببخش که در غربت خاکت می کنیم. ما نتوانستیم زندگی بهتری برایت بسازیم.
- مهربان خاک را روی قبر ریخت:
- مادر، تو شاهد باش که ما تسلیم نمی شویم. ظلم ما را از خانه مان راند، اما خاموش مان نمی کند.
- باد سرد می وزید،
- و رنج مهاجرت، تازه آغاز شده بود.





مرگِ مادر در غربت، گویی آخرین ضربه‌ی جهان بر وجود فرخنده و مهربان بود. غربت فقط بی‌جایی نبود؛ تحقیر نژادی، تمسخر لهجه، نگاه‌های تلخ رهگذران، توهین مأموران، ترس از بازداشت، و کارِ شاقِ دوازده‌ساعته در کارخانه‌ای که بوی آهنِ مذاب از دیوارهایش می‌چکید، همه دست‌به‌دست هم داده بودند تا آن‌ها را خرد کنند؛ اما خرد نمی‌شدند.

این دو پرنده‌ی مهاجر، روحی سرکش داشتند؛ نه از آن سرکشی‌های نمایشی، بلکه عصیان‌ی خاموش که در سکوت نفس می‌کشید. درون‌شان سال‌ها رنج لانه کرده بود؛ رنج‌هایی چندلایه، مثل زخم‌هایی که نه فرصت خون‌ریزی داشتند و نه مجال التیام. یاد گرفته بودند راه بروند با پاهایی که بارِ تاریخ، تبعیض، تحقیر و فقدان را می‌کشید. درون‌شان می‌سوخت، اما نمی‌خواستند خاکستر شوند؛ می‌خواستند آتش بمانند. روح‌های سرکش‌شان از شکست نیامده بود، از دوام آمده بود؛ از هر بار زمین خوردنی که برخاستنش را کسی ندیده بود.

درونِ زخمی‌شان هنوز رؤیا داشت؛ رویاهایی لجباز که با همه‌ی زخم‌ها زنده مانده بودند. این روح‌های سرکش، اگرچه زخمی بودند، اما رام نشده بودند. زخم‌های‌شان را چون مدال حمل می‌کردند و از هر درد، زبانی تازه برای گفتن حقیقت می‌ساختند.

هرچند جسم‌های‌شان زیر وزنِ کار خم شده بود، اما ایده‌ها و رؤیاهای‌شان هنوز به میلِ آزادی می‌درخشید. جهان هر روز خشن‌تر، نژادپرست‌تر و بی‌رحم‌تر می‌شد؛ اما این دو جوان، یکی آنارکوفمینیست و دیگری آنارشویستِ انقلابی، با وجود زخم‌ها و خستگی‌ها، تسلیم این تاریکی نمی‌شدند.

آن شب، پس از پایان یک شیفت طولانی، خسته و خاکستری از کارخانه بیرون آمدند. هوا سرد بود و بوی دودِ کوره‌ها هنوز در لباس‌های‌شان نشسته بود. روی پشت‌بامِ خانه‌ی اجاره‌ای‌شان نشستند؛ جایی که تنها نقطه‌ی خلوت‌شان بود، دور از چشمِ مأموران و همسایه‌های نژادپرست.

چراغِ برقی کم‌سو می‌لرزید. فرخنده پاهایش را بغل کرد و به تاریکی شهر خیره شد.

- مهربان، می‌فهمی چی چیز مرا می‌سوزاند؟

مهربان گفت:

- چی؟

- این‌که بیشترین نیروی جهان، بودجه‌ی جهان، عقلانیتِ جهان، همه صرف ساخت سلاح می‌شود؛ صرف جنگ. مکث کرد.

- اگر فقط نیمی از این پول برای آب، نان، آموزش و درمان مردم خرج می‌شد، هیچ انسانی فقیر نمی‌ماند. هیچ طفلی گرسنه نمی‌خواید. این جهان توان سیر کردن آدم‌های درون خودش را دارد، اما نمی‌گذارد. مهربان به آرامی سر تکان داد.

- تا زمانی که دولت‌ها هستند، این ماشینِ جنگی می‌چرخد. میلیشه‌گری و اسلحه‌سازی پایان‌پذیر نیست؛ این‌ها با درد و خونِ مردم زنده‌اند. فرخنده آهی کشید.

- پس چاره چیست؟ تسلیم شویم؟ کنار بکشیم؟ بگذاریم ظلم ادامه پیدا

کند؟

مهربان دستش را روی زمین گذاشت، انگار زمین را خطاب می‌کرد:  
- نه. اول باید این دولت‌ها را سرنگون کرد. مرزها را از بین برد. آدم‌ها باید  
بفهمند که هیچ‌کس برتر از دیگری نیست؛ که هیچ‌دین، هیچ پرچم، هیچ  
خاک، هیچ موجودی مقدس نیست. تنها زندگی مقدس است.  
به آسمان دودآلود نگاه کرد.

- وقتی مرزها بریزد، وقتی دیوارهای میان انسان‌ها فرو بریزد، آن وقت جهان  
نفس می‌کشد. نه سلاح معنا دارد، نه جنگ؛ و ظلم به حداقل می‌رسد.  
فرخنده آرام گفت:

- ولی همین دیوارها هر روز بلندتر می‌شوند، همین مرزکشیده‌ها قوی‌تر. این  
مرا می‌ترساند، مهربان. آدم‌ها گویی عاشق دشمنی و برتری‌اند.  
مهربان گفت:

- می‌دانم. حقیقت تلخ است. جهان در حال غرق شدن است؛ اما ما مجبور  
نیستیم با آن غرق شویم. اگر یک انسان هم صدا بلند کند، یک خط هم علیه  
قدرت نوشته شود، یک بار هم مردم را تکان دهد، ارزش دارد.  
سکوتی کوتاه بین‌شان افتاد. صدای سگ‌های ولگرد از کوچه‌ها می‌آمد و باد  
سرد و تیز روی پشت‌بام می‌دوید.

فرخنده دفترچه‌اش را باز کرد.

- بگذار همین حرف‌های امشب را بنویسیم. این دردها باید ثبت شوند؛ باید  
به گوش‌ها برسند.

مهربان لبخندی خسته زد:

- بنویس. این جهان باید بفهمد که هرچقدر ما را له کند، هنوز هستیم.  
فرخنده نوشت:

«جهانی که سلاح را بر انسان ترجیح می‌دهد، جهانی بیمار است. جهانی که

مرز می‌کشد تا انسان‌ها را از هم جدا کند، جهانی رو به زوال است. آزادی وقتی آغاز می‌شود که ما بپذیریم هیچ‌کس، هیچ خاک، هیچ پرچم و هیچ دین مقدس نیست. تنها حیات انسان است که مقدس است...»

این متن را همان شب منتشر کردند؛ در گروه‌های مخفی، در کانال‌های گم‌نام، در صفحه‌هایی که هر لحظه ممکن بود حذف شوند. هرچند می‌دانستند جهان سخت‌تر می‌شود و مرزها مثل زخم‌های چرکین گسترش می‌یابند، باز هم نوشتند. باز هم جنگیدند.

بدن‌شان از کار شاق فرسوده بود و روح‌شان از تبعیض‌های بی‌پایان زخمی، اما آتش کوچک آزادی در وجودشان خاموش نمی‌شد. آن‌ها مثل آهنی بودند که در دل کوره‌ی ذوب‌آهن خم نمی‌شود؛ هرچه داغ‌تر می‌شدند، مصمم‌تر از پیش بیرون می‌آمدند.





ساعت هنوز به شش عصر نرسیده بود که کارخانه، مانند جانوری زخمی و خسته، در دود شام‌گاهی غوطه می‌خورد. صدای دستگاه‌ها کم‌کم فرو نشست و کارگران یکی‌یکی دست‌های روغنی و ترک‌خورده‌شان را می‌شستند. بوی آهن، عرق و اندوه در هوا پخش شده بود. فرخنده و مهربان از پنجره‌های تاریک کارخانه بیرون را نگاه می‌کردند؛ خیابانی که هر روز پر از سایه‌های ترسناک‌تر می‌شد. در این هفته‌ها، موجی از نفرت مانند گردبادی بی‌رحم در خیابان‌ها وزیده بود؛ رسانه‌ها مهاجر را دشمن تازه معرفی کرده بودند و «افغانی» حالا در نگاه خیلی‌ها مترادف با جرم بود.

جمشید، صاحب کارخانه، با قدم‌های سنگین وارد سالن شد. دفترچه‌ی حقوق را با صدای بلند روی میز کوبید. همه لحظه‌ای سکوت کردند. کارگران افغانستانی که در گوشه‌ای دور هم جمع شده بودند، انگار یک‌باره سنگ شدند. جمشید بدون آن‌که به چشمان کسی نگاه کند گفت:

- پول نیست. این ماه فروش پایین بوده. باید صبر کنید تا اوضاع بهتر شود. کسی چیزی نگفت، اما اضطراب و سوزش رنج‌آوری زیر پوست کارگران خزید. مهربان قدمی پیش گذاشت:

- ما یک ماه است انتظار می‌کشیم. اگر امشب پول را نگیریم، نمی‌دانیم چه

کنیم. اگر مزد یک ماهه را هم نمی‌دهید، حداقل کمی پرداخت کنید تا نان بخریم.

جمشید سرش را بالا آورد؛ نگاهش مثل تیغه‌ای سرد و بی‌رحم بود. بی‌توجه به حرف‌های مهربان، گفت:

- اگر ناراحتید، برگردید همان‌جایی که از آن آمده‌اید. این‌جا کسی مجبور نیست شما را نگه دارد.

فرخنده حس کرد دلش فرو می‌ریزد. گفت:

- ما کار کردیم، شب و روز. حق‌مان را می‌خواهیم.

جمشید قدمی پیش گذاشت، آن‌قدر نزدیک آمد که صدایش تنها به گوش آن دو رسید:

- یک تماس کافی است. همین حالا می‌توانم خبر بدهم تا اینجا بیایند. بعد ببینید چطور می‌بریدتان لب مرز. حرف زیادی نزنید. این روزها شما سر زبان همه‌اید.

واژه‌ها مثل چکش بر اعصاب فرخنده فرود آمد. حتی نفسش بند آمده بود. در همین لحظه، مهسا با آن لباس کار لکه‌دار و چشم‌هایی که همیشه برق عجیبی داشت، از روی میز کارش بلند شد. آرام اما محکم گفت:

- طبق قرارداد باید امروز پرداخت شود. بهانه آوردن به فروش ربطی ندارد. جمشید اخمی کرد و بدون پاسخ، سالن را ترک کرد؛ اما کارگران می‌دانستند که باز هم از حقوق خبری نخواهد بود.

مهسا که در بخش اداری کارخانه کار می‌کرد، زنی شجاع، زیبا و آرام بود. اهل تهران و فصیح‌اللسان. او کنار فرخنده نشست. بخار چای از استکان‌ها بالا می‌رفت و هوا را کمی گرم می‌کرد.

- این فضای نفرت، این روزها در هر کوچه بویش می‌آید؛ انگار دنبال قربانی می‌گردند.

فرخنده آهی کشید و گفت:

- قربانی آماده همیشه ما هستیم.

مهسا نیز با دلی پر از درد، آهی بلند کشید:

- من چند سالی است با کارگراها زندگی کرده‌ام. همه جور ظلم دیده‌ام؛ اما این

یکی... این نفرتی که این روزها علیه شماست، بویش مرا خفه می‌کند. شما

دو نفر—فرخنده و مهربان—برایم مثل خانواده شده‌اید.

مهربان گفت:

- از کسی انتظار نداریم؛ اما نمی‌دانیم چرا تو این قدر کمک می‌کنی.

مهسا مکث کرد؛ انگار دنبال واژه‌ای بود که خودش را تعریف کند، اما از

نام‌گذاری می‌ترسید.

- من از بچگی از زور متنفر بودم؛ از هرچه قدرت، هرچه تحمیل، هرچه

دولت، هرچه نظم خشک. هیچ وقت نخواستم زیر پرچم کسی باشم. همین

برایم کافی است که دل‌تان نلرزد. انسان بودن، گاهی همین است.

فرخنده با لبخندی خسته گفت:

- تو تنها کسی هستی که ما را انسان می‌بیند.

مهسا استکانش را کنار گذاشت:

- شما برای من خواهر و برادراید. هرچه از دستم برآید، می‌کنم.

آن شب، مثل همیشه، با ترس از کارخانه به اتاق کوچک‌شان برگشتند. راه

ده دقیقه‌ای را قدم‌به‌قدم با اضطراب طی کردند؛ سایه‌ها بزرگ‌تر از همیشه بودند و

هر ماشینی که از دور می‌آمد، شبیه گشتی بود که می‌توانست زندگی‌شان را برهم

بزند.

صبح و شام با همین وحشت می‌گذشت تا این که یک عصر، مهربان برای

خرید نان از دکان محله بیرون رفت. فرخنده منتظرش بود که زودتر برگردد؛ اما

دقیقه‌ها گذشت و نیامد.

در همان لحظه، در خیابان باریک کنار کارخانه، دو مأمور ایستاده بودند. مهربان که از کنارشان عبور می‌کرد، یکی از آنان با عریده داد زد:

- آئی! افغانی! ایستاد شو! مدارک؟

مهربان ایستاد؛ لب‌هایش خشک شد.

- کارت دارم، ولی... در اتاق مانده.

مأمور دیگر جلو آمد و یقه‌اش را گرفت:

- زیاد حرف زن، پدرسوخته افغانی! از چشمت پیداست سند نداری. باید ببریمت.

مهربان عقب کشید، اما دست مأمور مثل پنجه‌ای آهنین رها نمی‌کرد.

- من فقط...

می‌خواست چیزی بگوید که مأمور اول، سیلی‌ای آرام اما سنگین به پشت گردنش زد.

- خفه شو! امثال تو باید جمع شوند. این کشور جای هر کسی نیست.

مأمور دوم او را هل داد. مهربان روی زمین افتاد. مردم جمع شدند، اما هیچ‌کس قدمی برنداشت. نگاه‌ها پر از ترس بود، پر از قضاوت، و پر از سکوت. مهربان را از زیر بازوها کشیدند و بردند.

وقتی خبر به فرخنده رسید، انگار جهان روی چشم‌هایش سیاهی ریخت. با نفس‌های بریده خودش را به مهسا رساند:

- مهسا! مهربان را مأموران پولیس بردند... همین کنار دکان. تو را خدا کمک کن. نمی‌دانم چه بر سرش می‌آید.

مهسا نه پرسید، نه تعلل کرد. فقط دستکش‌های روغنی‌اش را روی زمین انداخت و گفت:

- همین حالا حرکت می‌کنیم. نترس. هر طور شده، او را برمی‌گردانیم.

آن دو به سمت پاسگاه دویدند. دیوارهای سیمانی آن‌جا سرد و بی‌روح بود.

درون اتاق کوچک، مهربان را روی صندلی نشانده بودند؛ شانه‌اش کبود شده بود و در چشم‌هایش از درد و تحقیر نوری نمانده بود. مأمور پشت میز نشسته بود؛ نگاهش بی تفاوت، اما خشن. مهسا جلورفت:

- این مرد همکار ماست. مدرکش در کارخانه مانده. اشتباه گرفته‌اید. مأمور با صدایی خشک گفت:

- ما اشتباه نمی‌کنیم. هر کس بدون سند باشد، منتقل می‌شود. دستور بالاست. مهسا آرام کفش را باز کرد. پولی را میان دفترچه گذاشت و بی صدا روی میز لغزاند.

مأمور نگاهی به پول انداخت. سکوت کرد. چشم‌هایش لحظه‌ای تردید را لو داد. بعد دفترچه را برداشت و گفت:

- فقط این بار. بیریدش. اگر دوباره ببینم، می‌بریمش کمپ مهاجرت و لب مرز.

فرخنده با صدایی لرزان، که انگار گریه‌اش را درون خودش خورده بود، گفت:

- مهسا... نهایت سپاس گزارم. عمرت دراز!

مهسا دستش را روی شانه مهربان گذاشت؛ صدایش آرام بود، اما محکم:

- بلند شو. تو این جا تنها نیستی.

سه نفرشان در سکوت از پاسگاه بیرون آمدند. هوا سرد شده بود، اما نفس رفاقت‌شان هنوز گرم بود؛ گرمایی کوچک، پنهانی، اما مقاوم؛ چیزی که هیچ دولتی، هیچ نفرتی، و هیچ تحقیر خشن و بی رحمی قادر به خاموش کردنش نبود. آن شب هوا سنگین تر از همیشه بود. انگار تاریکی، آگاهانه، روی سقف اتاق‌شان نشسته بود؛ همان اتاق تنگ و نم‌گرفته‌ای که تنها ده دقیقه با کارخانه فاصله داشت، اما آن ده دقیقه برای‌شان حکم عبور از دوزخ را داشت.

فرخنده و مهربان با قدم‌هایی خسته و روح‌هایی زخمی وارد اتاق شدند.

هیچ‌کدام حرفی نداشتند؛ هیچ‌گوشی نبود که ناله‌شان را بشنود. دنیا انگار با تمام وزنش روی سینه این دو جوان نشسته بود.

چراغ کم‌نور اتاق سوسو می‌زد. نه نانی بود، نه اشتیایی، نه رمقی؛ فقط اندوهی سنگین که مثل مه در فضا پخش شده بود.

مهربان به پشت دراز کشید و چشم‌هایش را به سقف دوخت؛ همان سقفی که پر بود از لکه‌های نم و سایه‌های تاریک. با صدایی آرام، شکسته و خفه گفت:  
- خواهر جان، بگو... چی باید کنیم؟

سکوت، اتاق را در خود فرو برد.

فرخنده نمی‌دانست از کدام امید بگوید. سال‌ها رنج و ستم اجتماعی، امیدهای‌شان را له کرده بود.

بعد از مکثی طولانی گفت:

- همین‌طور ادامه می‌دهیم. زندگی مبارزه است، مهربان.

مهربان آهی سنگین کشید؛ صدایش لرزید:

- ما داریم برای زنده ماندن می‌جنگیم؛ برای یک لقمه نان، برای آزادی. اما هیچ‌کدام را به‌دست نمی‌آوریم. انگار زندگی فقط می‌خواهد ما را بچود و تف کند.

آنچه او را چنین فرسوده کرده بود، فقط امروز نبود؛ برآیندی بود از سال‌ها تحقیر، ترس، فقر، مهاجرت، بی‌عدالتی، و جهانی بی‌رحم که هر روز استخوان‌هایش را می‌شکست.

فرخنده کنار او نشست. در چشم‌هایش صبوری بود و جرأت؛ زنی با روحی از جنس اما گلدمن: آرمان‌خواه، استوار، و آرام. گفت:

- می‌فهمم. اما ما یک روز پیروز می‌شویم؛ حتی اگر نه امروز، نه فردا. حتی اگر پیروزی سهم نسل‌های بعد از ما باشد. ما در این راه می‌رویم، چون اگر نرویم، نیست می‌شویم.

بعد از این جمله، سکوت مثل پتویی سنگین روی اتاق افتاد.  
مهربان چیزی نگفت، اما درونش آتش می‌گرید. تصویرهای روز از پیش  
چشمش گذشت: دست‌های خشن مأمور، توهین‌ها، «پدرسوخته افغانی»...  
همه رنج‌هایی که از کودکی تا حالا دیده بود، مثل فیلمی پی‌درپی از برابر نگاهش  
عبور کرد.

ناگهان نشست. به سمت گوشه اتاق رفت و از کیف کهنه‌اش قلم و ورقه  
بیرون آورد.

فرخنده با تعجب نگاهش کرد:

- چی می‌نویسی؟

مهربان گفت:

- یک فریاد... شاید کسی، جایی در جهان، صدای ما را بشنود.

قلم را روی کاغذ گذاشت و با نفس‌هایی که از درد می‌لرزید، شروع به نوشتن  
کرد؛ با صدای بلند، گویی تمام مردم جهان روبه‌رویش نشسته‌اند.

\*\*\*

نامه مهربان، خطاب به مردم جهان

«ای مردم جهان!

آیا صدای ما را می‌شنوید که این‌جا، زیر خاکستر خبرهای دروغ، گم شده‌ایم؟  
ما سال‌هاست زیر پای استبداد له شده‌ایم. گلوی ما قرن‌هاست خفه شده  
است؛ نه فقط در سرزمین‌مان، که در مرزها، در دریاها، در جاده‌ها، در هر جایی  
که برای زنده ماندن دویده‌ایم.

ای مردم جهان!

مگر نمی‌بینید که ما این‌جا، زیر سُم دین و دولت جان می‌دهیم؟ مگر  
نمی‌بینید که در امواج دریا غرق می‌شویم، با پای برهنه از کوه‌ها می‌گذریم، در  
مرزها تیر می‌خوریم، در زندان‌ها شکنجه می‌شویم، و هیچ فریادی از ما به شما

نمی‌رسد؟

مگر نمی‌بینید جهان پر از ستم شده است؟ انسان بی‌ارزش‌تر از کلاست. آدم‌ها، بدون هیچ جرمی، به‌دست جنایت‌پیشه‌گانی به‌نام حکومت، دین و قانون کشته می‌شوند.

ای مردم جهان!

تا چه زمانی سکوت می‌کنید؟ سکوت شما بر زخم‌های ما نمک می‌پاشد. نادانی و خودخواهی، مغزهای ما انسان‌ها را شسته است. دروغ‌هایی که دولت‌ها ساخته‌اند، ما را در برابر هم قرار داده است. مهاجر دشمن شما نیست؛ دشمن واقعی همان سیستمی است که ما و شما را کور کرده است.

پس این زنجیرها را بشکنید!

به کمک ما بیایید؛ ما که اسیر بدترین حاکمیت‌ها هستیم. صدا بلند کنید. بگذارید جهان بفهمد ما هنوز زنده‌ایم. بگذارید دنیا بداند انسان بودن هنوز ارزشی دارد.

و در اخیر،

ای رفیقان!

ای رفیقانی که با ما هم‌صدا هستید؛ رفیقانی که در دورترین نقطه‌های جهان، در جغرافیاهایی که دست‌کم مجال نفس کشیدن دارید—با آن‌که همدیگر را ندیده‌ایم و در آغوش نکشیده‌ایم—اما آرمان‌های مشترکی داریم؛ آرمان‌هایی به بزرگی آزادی و عدالت.

صدای ما را بشنوید.

نگذارید بیش از این، ظلم و استبداد بر ما حکم‌روایی کند...»

مهربان وقتی آخرین جمله را نوشت، دستش می‌لرزید؛ از خشم، از رنج، از امیدی کوچک.

ساعت نزدیک نیمه‌شب بود.



فرخنده اما هنوز بیدار بود؛ تا اولین کسی باشد که پیام مهربان را می‌خواند.  
پس از خواندن، از جا بلند شد، آرام کنارش نشست و گفت:

- این، یک فریاد واقعی است.

مهربان گوشی‌اش را برداشت و پیام را منتشر کرد؛ در صفحه‌ای که شاید  
هیچ‌کس نخواند، اما او به نوشتنش نیاز داشت. بعد گوشی را کنار گذاشت و  
چشم‌هایش را بست.

نفسی کشید که بیشتر شبیه اشک بود و گفت:

- شاید فردا... یکی... بخواند.

و آرام در تاریکی فرو رفت. اتاق خاموش بود؛ اما در دل آن تاریکی،  
فریادِ مهربان در جهان آزاد شده بود.





چند روزی گذشته بود؛ روزهایی سنگین و رنگ پریده که هر صبحش با خستگی آغاز می شد و هر شبش در گور سکوت پایان می یافت.

مهربان کم حرف شده بود؛ سکوتی که بر لبانش نشسته بود، نه از جنس آرامش، بلکه از جنس انفجاری خاموش که در عمق وجودش می جوشید. او با خودش حرف می زد، با رنج های تلنبارش، با جهانی که هیچ گوش شنوایی برای فریادهایش نداشت. روزها تنش را در کارهای شاق می فرسود و شب ها روحش را در مطالعه و نوشتن زنده نگه می داشت؛ گویی تنها با واژه ها بود که می توانست از زیر بار ظلمی که بر شانه هایش بار شده بود، لحظه ای قد راست کند.

فرخنده بیشتر هوایش را داشت؛ مثل خواهری که درد را بی آن که توضیحی بخواهد می فهمد، کنارش می نشست و حضورش را با سکوتی گرم هدیه می کرد. اما آتش درون مهربان چیز دیگری بود. او دیگر تنها در پی زنده ماندن نبود؛ ذهنش آرام آرام تبدیل شده بود به میدان نبردی پنهان، جایی که اندیشه های آزادی خواهانه و آناشپیستی در آن مثل شعله های سرکش بالا می رفتند.

در همین روزها بود که رابطه شان با مهسا نزدیک تر شد؛ نه یک دوستی روزمره، بلکه پیوندی فکری و روحی، شبیه به رفاقت های عمیق و کمیابی که آدم ها را شبیه «یار گرمابه و گلستان» می کند.

مهسا نوشته‌های مهربان و فرخنده را با اشتیاق و علاقه می‌خواند؛ هر جمله را می‌بلعید، هر واژه را مزه‌مزه می‌کرد و می‌گفت:  
- این‌ها را که می‌خوانم، انگار خودم را پیدا می‌کنم، انگار سال‌ها دنبال همین صدا بودم.

کم‌کم این سه نفر، در دل جهنمی که در آن زندگی می‌کردند، برای خودشان پناه‌گاهی ساختند؛ پناه‌گاهی نه از جنس دیوار و سقف، بلکه از جنس فکر، درد مشترک و امید مشترک.

یک روز، هنگام نان‌چاشت که دکان خلوت‌تر بود، سه‌تایی در عقب‌خانه‌ی کوچک و تاریکی که برای استراحت کارگرها بود نشستند. مهسا در حالی که با انگشتانش بی‌صدا روی زمین خط می‌کشید، روبه‌آن‌ها گفت:

- می‌دانید، فقط ما سه نفر نیستیم. آدم‌های دیگری هم هستند. آدم‌هایی که مثل شما فکر می‌کنند، مثل شما درد می‌کشند، مثل شما مقاومت می‌کنند. شاید کم باشند، اما هستند. من با چندتای‌شان در ارتباطم. یک شبکه کوچک، پنهان، ولی زنده.

مهربان سر بلند کرد. چشمانش که چند شب بود بی‌خوابی در آن سایه انداخته بود، برای لحظه‌ای برق زد.

- چه‌طور شبکه؟ منظور تو گروه سیاسی است؟

مهسا سری به نشانه نفی تکان داد:

- نه. نه از این گروه‌هایی که اسم دارند و بعد همه را لو می‌دهند. این‌ها بیشتر شبیه حلقه‌اند؛ حلقه‌ای از آدم‌هایی که به شکل مجازی با هم وصل‌اند. هر کسی یک جایی گیر است: یکی در کارخانه، یکی در دانشگاه، یکی در انباری‌های کارگری، یکی هم پشت سرحد. اما همه یک چیز مشترک دارند؛ این‌که دیگر نمی‌خواهند زیر بار بمانند.

فرخنده آرام گفت:

- پس ما تنها نیستیم.

مهسا لبخند زد؛ لبخند گرم.

- هیچ وقت تنها نیستید. فقط باید یکدیگر را پیدا کنیم.

هوا در آن اتاق کوچک سنگین شده بود، اما سنگینی اش از جنس امید بود؛  
امیدی خطرناک و زیرزمینی، مثل شعله ای که زیر خاکستر می سوزد و هر لحظه  
ممکن است بیرون بجهد.

مهربان آهی کشید، آهی که انگار تکه ای از بار سنگین روی شانه هایش را  
پایین ریخت.

- فکر می کنی صدای ما به جایی برسد؟ به جهان؟

مهسا گفت:

- پیامت رسید. تو شاید نفهمیدی، اما رسید. بازتابش بیشتر شده. چند نفر  
آن را در کانال های بین المللی نشر کردند. یکی از مقاله نویس های اروپایی  
درباره اش نوشته بود. تو فکر کن صدای کسی که در این آتش سوزی گیر  
است، از این همه مرز رد شده؛ این کم نیست.

چشمان مهربان از شگفتی و اندوه پر شد؛ شگفتی از این که صدایش شنیده  
شده، و اندوه از این که هنوز کسی برای چیزی که می اندیشید، رسیدنش دشوار و  
دور به نظر می آمد.

فرخنده به آرامی گفت:

- همین که شنیده اند، یعنی پایان سکوت شروع شده است.

سه نفرشان برای چند لحظه فقط به هم نگاه کردند. سکوت میان شان، سکوت  
سرد نبود؛ سکوتی بود شبیه «سوگند».

سوگند به ادامه مسیر، حتی اگر دنیا در برابرشان بسته باشد.





صبح آمده بود؛ صبحی از جنس آغاز تازه، با آسمانی نیلی تر از همیشه و هوایی که بوی بهار را آهسته میان کوچه‌ها پخش می‌کرد. خورشید هنوز از پشت بام‌ها سر نزده بود، اما پژواک آمدنش در هوا موج می‌زد؛ نور کم‌رنگی که در لبه‌ی شرق می‌لرزید، خبر از روزی روشن‌تر می‌داد.

پرنده‌ای روی شاخه‌ی خشکیده‌ی درخت اناری نشسته بود و آواز می‌خواند؛ آوازی آشنا، نرم، و انگار خطاب به دو دلی که سال‌ها بود صبحی به این زیبایی را ندیده بودند.

مهربان روی پشت‌بام خم شد، کلاه سرخ کوچکش را کمی جلو کشید و با لبخندی مرموز - لبخندی که معلوم نبود از امید است یا اندوه - نفس عمیقی کشید. باد صبح، بوی بهار و بوی رهایی را به زلف‌هایش می‌پاشید. بالاپوش سیاه و بلندش، که همیشه سنگینی غم را با خود داشت، امروز سبک‌تر از همیشه بر شانه‌هایش نشسته بود؛ گویی خود لباس هم فهمیده بود که قرار است سفری تازه آغاز شود.

فرخنده آهسته از پله‌ها بالا آمد. چادر سرخ نیمه‌برگردن انداخته بود و موهای صاف و بلندش را آزاد گذاشته بود تا باد صبح‌گاهی میان‌شان بازی کند. چشم‌هایش هنوز خسته بود، اما برق عجیبی در نگاهش می‌درخشید؛ برق کسی

که از دل آواره‌گی، تصمیمی بزرگ گرفته است. هردو برای آخرین بار پشت‌بام خانه‌شان آمده و منظره‌ی شهر آلوده و شلوغ تهران را با تلخ‌ترین خاطراتی که از آن داشتند، تماشا کردند. فرخنده دفترچه یادداشت، دو جلد کتاب کم‌حجم و یک دست لباس تاخورده را در چمدان کوچک‌شان جا داد.

مهربان اما چمدانی برنداشت؛ فقط دو دفترچه. یکی همه‌ی نوشته‌های گذشته‌اش را در خود داشت، و دیگری تنها نیمه‌ای از حقیقت‌های ناگفته را؛ نیمه‌ای که قرار بود در مسیر تازه کامل شود. آن‌ها را زیر بغل گرفت، انگار دو تکه‌ی جان‌ش را همراه می‌برد.

می‌رفتند، و این «رفتن»، برای‌شان نوعی رهایی بود؛ رهایی از شهری که مادر مهربان را در خاک سردش بلعیده بود، شهری که در هر کوچه‌اش خاطره‌ای از رنج کمین کرده بود.

می‌رفتند از قبرستانی که شب‌های بسیاری کنار آن گریسته بودند. اما با همه‌ی دل‌کندن‌ها، هنوز در دل‌شان تنگی‌ای موج می‌زد؛ دل‌شان برای مهسا، آن یار شبیه شمس، تنگ می‌شد. دل‌شان برای مزار مادر مهربان می‌سوخت؛ انگار که دارند بخشی از روح‌شان را جا می‌گذارند.

تا انتهای کوچه رفتند؛ کوچه‌ای که امروز آفتاب هنوز بر سنگفرش‌هایش نشسته بود، اما بادی خنک، مثل دست مهربان، پشت گردن‌شان را نوازش می‌کرد. دو پرنده مهاجر بودند؛ دو کوله‌بار درد؛ دو شمع لرزان در دل تاریکی جهان. می‌رفتند؛ با ترس، با امید، با اندوه و با شعله‌های کوچک که هنوز خاموش نشده بود.